

این داستانِ دردناک و غم‌انگیز، بازتاب دیگری از آن جنایات نابخشودنی و زن‌ستیزانه است که توسط بنیادگرایان مذهبی، تا کنون چندین بار ملت مظلوم ما را بهت زده و شوکه کرده است. این غمنامه را حتماً بخوانید.

نوشتهٔ ببرک ارغند

و سوم این که...

ملاخان، مثل پدر خود، آدمِ میانه‌قد، گوشتالود و تیره‌رنگ بود. موهای سرش را از ته میتراشید اما ریش انبوهش را تیغ نمیزد. گفتی پسر و پدر یک سیب و دو نیم بودند. پدرش آدمی هوس‌ران خسیس و سنگدل بود. سه زن داشت و هر سه را در یک شبِ یلدا با کاردی حلال نمود. مردم میگفتند: این زنها، در خفا، گاو صندوقِ شوهرشان را دست زده بودند.

ملاخان که پسر چنین پدری بود، هنوز یک زن کرده بود. زنش **حوا** نام داشت. **حوا** بلند قامت سپید چهره و دارای دست و پای کوچک و زیبا بود. چند صنفی پیش پدر خویش درس خوانده بود. زبان شیرین و شیوا داشت و به لفظِ قلم‌گپ میزد. مردمِ قریه میگفتند: « پنج کلک **حوا**، پنج خمچهٔ طلاست! »

پیر زنانی که عروس میپالیدند با حسرت یاد میکردند:

« دست **حوا** مثل صورتش نمکیست! ... **حوا** مثل فرشته‌ها پاک و پاکیزه است! »

به اثر پخش شدن همین تعریفهای **حوا** بود که **ملاخان** خبر شد و مثل علف هرزه گردش پیچید و او را به زور تفنگ تصاحب کرد. وقتی که بار آخر به خواستگاریش به قریهٔ **لب دریا** رفت، دو لک افغانی و یک میل تفنگچهٔ مکاروف را پیش روی پدر **حوا** گذاشت و گفتش:

« خودت انتخاب کن! »

پدر و مادر **حوا** که **ملاخان** را خوب میشناختند و از ستمگریهایش با خبر بودند، به انجام این وصلت رضا ندادند. **ملاخان** هم رحم نکرد و آندو را در برابر چشمانِ حیرت زدهٔ **حوا** به گلوله بست.

یک سال پس از این عقد اجباری، **ملاخان** یکی و یکبار ناپدید شد، مثل یک سایه در میان تاریکی گم شد و در شهر سروبی که **ملاخان** و پدرش آنجا زنده گی میکردند آوازه افتاد که **ملاخان** در جنگی با نیروهای دولتی کشته شده است.

چندی بعد از شایع شدن این خبر، پدر **ملاخان**، **حوا** را به اتاق خویش که با قالینهای مور مفروش بود، فرا خواند و گفتش :

« حالا که **ملاخان** در جنگ با کفار شهید شده است، تو از پیش نظرم گم شو!.. برو که چشم دیدنت را ندارم! هرجایی که میروی برو و هر کی را که میخواهی بگیر!.. مطلب از پیش نظرم گم شو!»

حوا که روبرویش نشسته بود، چادر سیاهش را پایینتر آورد و با گلویی گرفته پاسخ داد :
«من به کجا رفته میتوانم، در حالی که جایی برای بودوباش ندارم!.. من سیاهسر هستم، این دنیا برای من بسیار تنگ و کوچک است!»

پدر **ملاخان** خشمگین شد. رنگش دود کرد، پیچ و تاب خوران گفتش :
«ماچه سگ، گپ نزن!..گفتم برو و از پیش چشمم دور شو!..خوش باش که سرت رحم میکنم و اجازه رفتن میدهمت، ورنه باید همینجا گردنت را میبریدم. پیش از این که قهر شوم برو! هرکجایی که میخواهی برو و هر فاسقی را که میخواهی بگیر. من غرضت ندارم!»

حوا، لبش را میگزید. اشک در چشمانش دند شده بود :

« من جایی برای رفتن ندارم!»

پدر **ملاخان** صدایش را بلند تر کرد :

« برو خود را در تندور بینداز، در دریا غرق کن، هرکاری که میخواهی بکن مطلب از پیش نظر من گم شو!.. من بیوهٔ پسر جوانمرگ شده ام را دیده نمیتوانم. پسر دیگر هم ندارم تا ترا عقد کند. برای خودم هم ناروا هستی... دیگر خار چشمم نباش، برو!»

حوا همچنان در درون خود مینالید و اشکهایش را با گوشهٔ چادرش پاک میکرد. پدر **ملاخان** در حالی که کف دست گوشتی و پهنش را خشمالود روی فرش میزد، افزود :

«**حوا**، به گپهای من خوب گوش بده!..یک گپ! صبا در این خانه نبینمت ورنه میکشمت!.. فهمیدی؟!»

و دستهای گوشتیش را مانندحلقهٔ دار، نشانش میداد :

« با همین دستهایم خفه ات میکنم!»

فردای آن روز، **حوا**، خواهی نخواهی، خانه خسرش را به قصد خانه موروثی پدرش که در قریه **لب دریا** واقع بود، ترک گفت. وقتی از کوچه پر از شاخ و برگ خانه ملاخان میگذشت، مانند افسون شده ها اطرافش را نگاه میکرد. نقش دانه های باران، روی دیوار های شاریده دو طرفش نمایان بودند. آسمان کوچک و باریک شده بود و با هر گامی که بر میداشت انبوه گرد و خاک از زمین کوچه بلند میشد. به نظرش آمد که کوچه، مرده و جان داده است. میدید که اندام مرده برگاهی خشکیده زیر پاهایش قرچ قروچ میشکنند و هوا بوی اجساد گندیده گرفته است. یکبار یادش آمد که این کوچه سال پار مرده بود. همان زمانی که ملای یک چشمه، نامش را پشت نام **ملاخان** نوشت، این کوچه با تمام سر سبزی و درختانش مرد و جان داد. خودش نیز با تمام جوانی و آرزوهایش مرد و جان داد و جسد بیجانش اکنون در جستجوی تابوتی سرگردان است. میدید زنده گی هم مرده است و مردم نعشش را شسته و کفن کرده و با زعفران خوشبو ساخته اند. و ملاخان با افتخار و سر بلندی بالای تابوتش نشسته است و باد جنده سبزی را که از میل کلشنیکوفش آویزان است تکان تکان میدهد. به نظرش می آمد که نام زنده گی، **ملاخان** است یک **ملاخان** کلان با ابعاد گسترده. به هر شاخه یی که نظر میکرد گمان میبرد که تفنگ **ملاخان** است. هرصدایی را که میشنید به نظرش می آمد که صدای شلاق **ملاخان** است.

حوا به یاد می آورد که یکروز صبح، مادرش خلاف عادت، رفت لب دریا. دریا نزدیک خانه شان بود. وقتی که برگشت **حوا** ازش پرسید :

« مادر، کجا بودی ؟ »

مادرش گفت :

« لب دریا. »

حوا با شگفتی پرسیدش :

« در این صبح وقت ؟ »

مادرش خندید :

« ها، خواب دیده بودم، رفتم به دریا قصه کردم. »

حوا پرسید :

« چی خواب دیده بودی مادر ؟ »

صورت مادرش منقبض شد، گفت :

«خواب دیدم که در یک تابستان، در یک تموز، در یک چاشتِ ترق، آدمهای **ملاخان** ترا سنگسار میکنند!»

سپس لبخندی زد و ادامه داد :

« خوب است که خواب زن سرچپه است... این **ملاخانی** که پشت ترا برداشته است، در یک تابستان، در یک تموز، در یک چاشتِ ترق، مردار میشود و تو از قید و قیودش آزاد میشوی!»
حوا گفت :

« چی میدانم.»

مادرش پرسید :

«چی را، چی میدانی؟»

حوا گفت :

«رهایی از چنگ **ملاخان** را!»

مادر، ابروان باریکش را درهم فرو برد و دلسوزانه گفت :

«خدا مهربان است دخترم!»

حوا میدید که مادرش راست میگفته، **ملاخان** واقعاً مردار شده و او از قید و قیودش آزاد گشته است و اکنون بر میگردد لب دریا، لب دریایی که زیاد دوستش داشت، لب دریایی که عصرها با بچه ها و قوربکه هایش بازی میکرد با ماهیها و مارماهیهایش راز دل میگفت، با سرمه ریگهای ساحلش قلعه و قصر میساخت و با سنگهای ریز و درخشانش پنجاق میکرد. و زمانی که غم و غصه دلش را میانباشت، می آمد لب دریا، بالای سنگی مینشست و درد دلش را به آبِ روان باز میگفت. گفתי دریا، دوستِ روزهای دشوارش بود. گفתי دریا مانند یخدانِ چرمی مادرش راز دار و امن بود.

حوا پس از آن که به قریهٔ خود آمد، یک سال، تک و تنها، با خاطره های خود به سر برد. عصرها به لب دریا میرفت و از غم و غصهٔ تنهایی و بیکسی خود به آبِ روان میگفت. به نظرش می آمد که دریا اندوهش را با خود میبرد و در ناکجا آباد این دنیا، به گوش کسی میرساند؛ تا بیاید و او را بر پشت اسب سپید خویش به ناکجا آباد دیگری، که آنجا از درد و محنت خبری نیست ببرد.

باشنده گان قریه هم از این وضعیت **حوا** دل تنگ و نگران شده بودند و ملای مسجد هم میگفت : گناه دارد! بیچاره سیاهسر است، باید دستش را به دست مردی سپرد! خداوند نفقهٔ زن را به دوش مرد گذاشته است!... زنی تک و تنها، گناه دارد!... نشود کدام روزی شیطان در پوست مردانِ قریه، خانه کند!»

گفتی صدای زنگ این گپها به گوش ملک قریه نیز رسیده بود که با خود تدبیر نمود و راه و چاره
سنجید، آنگاه وساطت کرد وبا اجازه پدر **ملا خان**، **حوا** را به قید نکاح **حسن** معلم در آورد که
هم خرما شد و هم ثواب.

حوا از **حسن** معلم، یک دختر به دنیا آورد و نام او را **سکینه** گذاشت.
شوهرش میگفتش :

« **حوا جان**، سکینه خه نام مادرت بود ! »

حوا میگفت :

« میدانم، به همین خاطر مانده ام. من مادرم را در وجود دخترم زنده کردم ! اگر خواست خدا
بود وما صاحب بچه شدیم، نامش را **یوسف** میمانم !... نام پدرم را ! »

« اگر خواست خدا باشد و ما صاحب بچه شویم؟! »

حوا هنوز طفل دوش را در بطن داشت که در قریه آوازه افتاد که: **ملاخان** زنده است، **ملاخان**
با پنجاه سوارجهادی برگشته است !

و این خبر، مانند بمبی، در خانه های باشنده گان قریه **لب دریا** انفجار نمود و کسانی که این
آدمها را دیده بودند، میگفتند:

« این آدمها دوزخی هستند، چشمان شان مانند قوغهای آتش سرخ میزنند. این آدمها، دستار
های سیاه و کوتاه به سر دارند. این آدمها تفنگهای کوتاه همساخت و هم رنگ به گردن دارند.»

ملاخان که سردسته این آدمها بود، موهای سرش را از ته میتراشید و ریش انبوهش را تیغ
نمیزد. او پیش از آن که به شهر **سروبی** برگردد، اطلاع حاصل کرده بود که زنش **حوا** به قریه
لب دریا رفته شوهر کرده و یک دختر دارد.

کسی هم چغلی کرده بود :

« زن شلخته، بی دیده و بی حیا !... باز کاشکی زن یک آدم میشد. رفت زن معلم شد، آنهم چی
معلمی که نی مکتب دارد و نی صنف !! یاد **ملا شاکر** به خیر که هم مکتبش را در داد هم
صنفش را آتش زد ! »

ملاخان وقتی که در شهر جا به جا شد و برای خود آرگاه و بارگاه و قوماندانی ساخت، روزی
معاون خود را به حضور فرا خواند و ازش پرسید :

« **ملا یک لنگ** !... از رسول جارچی خبر داری ؟.. زنده است ؟ »

معاونش پاسخ داد :

« ها، خبر دارم زنده است. مگم پیر شده و عقلش را از دست داده است. »

ملاخان پرسیدش :

«زبانش خه کار میکند، یا که زبانش هم پیر شده و از کار افتاده است ؟ »

« زبانش کار میکند. مگر دندانهایش ریخته اند. دهنش پوچ و خالیست !»

ملاخان هر هر خندید :

« حاضرش کن، کارش دارم !»

فردای آنروز، رسول جارگی در کوچه های قریه لب دریا میگشت و با صدای مرتعشی جار میزد :

« های مردم ! به امر ملاخان قوماندان. زن و مرد، لب دریا جمع شوید کسی که حاضر نشود سرش زده میشود !... سرش زده میشود! »

و صدایش مانند نارنجکی دستی در خانه ها انفجار میکرد و باشنده گان قریه لب دریا را به وحشت و ترس میانداخت. همه سرا پا گوش شده بودند.

حوا که با شوهرش در شکستادن شاخه های درختی کمک میکرد، با دلواپسی گفت :

«**حسن** میشنوی ؟.. ما را لب دریا میخواهند ؛ چی گپ شده باشد، مارا برای چی میخواهند ؟ »
و آب بینیش را بالا کشید :

«بخوانند ؛ مگر من نمیروم !»

حسن تبرش را به زمین گذاشت و شاخه های خشکیده را سر همدیگر انبار کرد.گفت :

«با حضور این پنجاه آدمی که چشمان شان مانند قوغهای آتش دوزخ سرخ میزنند و دستارهای سیاه کوتاه به سر بسته اند و تفنگهای کوتاه هم رنگ را امیل گردن کرده اند، کی مرد باشد که از امر قوماندان شان سرپیچی کند !»

حوا گفت :

« مگر من نمیروم !»

« اگر نیروی پشتت می آیند. به زور در جان جور خود شاخک نشان !... تبر شان را دسته نده! »

حوا لبش را گزید :

« راست میگی. ناچارم، باید بروم !.. دست ما زیر سنگ شان است! »

فردای آن روز، مردم، زن و مرد، خورد و بزرگ، در لب دریا، در اطراف گودالی، همانجایی که **ملای یک لنگ** مشخص ساخته بود، گرد آمدند و جار جی پیر هنوز هم در میان مردم، این طرف و آن طرف می‌گشت و جار میزد :

«های مردم، امروز لب دریا!...زن و مرد لب دریا!...»

کسی از خود بلند بلند می‌پرسید :

«ازما چی می‌خواهند؟ چرا لب دریا، باز چرا لب این چقری؟»

حوا که بازوی شوهرش را گرفته بود با نگرانی گفتش :

«میتروسم، دلم هول میزند!... نکند که این **ملاخان** همان قاتل پدر و مادرم باشد!»

معلم با آشفته گی پاسخ داد :

«در دنیا خه یک **ملاخان** نام نیست، هزاران **ملاخان** وجود دارد. کسی را که تو می‌گویی، وخت مُردار شده است. او را کشته اند. حالا صدایت را نکش خود را آرام بگیر، نمیبینی که همه ما را زیر نظر دارند؟»

حوا با پریشانی گفت :

«دلم گواهی بد می‌دهد!.. میتروسم که خواب مادرم راست برآید! یادت است به تو قصه کردم. میگفت در یک تابستان، در یک تموز، در یک چاشت ترق مثل امروز، آدمهای **ملاخان** مرا سنگسار میکنند!»

حسن که مانند سگی کتک خورده، به پیش رویش مات و مبهوت نگاه میکرد آهسته اطمینانش داد :

«خواب زن سرچپه است!»

و آهسته افزود :

«باز تو چی کرده ای، چی گناه داری که ترا سنگسار کنند؟»

حوا که رنگ از صورتش پریده بود غم‌لود گفت :

«نمیدانم! هیچ نمیدانم؛ اما دلم گواهی بد می‌دهد!...نکند که این **ملاخان**...»

حسن، آرام آرام گفتش :

«**ملاخان** کشته شد، پدرش، خودش، ترا از خانه کشید، پس از کی میترسی ها، از کی؟»

حوا گفت :

«من نمیتروسم، به من الهام میشود! من صدای ملکوتی مادرم را میشنوم. او به من میگوید: **حوا** برو! از این جا برو، ترا سنگسار میکنند! نمیبینی که یک تابستان است، نمیبینی که یک تموز است یک چاشت ترق است. آدمهای **ملاخان** ترا سنگسار میکنند. **حوا** برو!.. هرچی زودتر ازین جا برو!»

حوا ششهایش را پراز هوا کرد و افزود:

«**حسن**، من حرارت و بوی آغوش مادرم را حس میکنم! من سایه اش را در دو قدمی خویش میبینم!... دستهایم را به دست گرفته است، من گرمیش را حس میکنم، من ضربان قلبش را میشنوم!»

حسن خواست زنش را با نصیحت و دلداری آرام سازد؛ اما فرصت نیافت؛ زیرا ناگهان هنگامه یی بر پا شد. ترس و نگرانی مردم را به تکاپو انداخت. هرکس تلاش داشت تا خود را از لب پرتگاه کنار بکشد.

آدمهای **ملاخان**، با هیكله‌های ترسناک، چشمان سرمه کشیده و نفسهای بد بو، صف اول را اشغال کردند و در این گیرودار دو نفر که چشمان شان مانند قوغهای آتش سرخ میزدند و دستارهای سیاه و کوتاه بسر بسته بودند، **حوا** را در یک چشم به هم زدن، به داخل چقوری پرتاب نمودند و همزمان صدای الله اکبر!... الله اکبر! شان با شادی و غریو بلند شد.

مردم قریه با بیچاره گی و درمانده گی عقب رفتند، لاجول گفتند و چشمان خود را با دو دست بستند. زنان چیغ زدند و اطفال گریستند؛ اما صدای شان در میان تق و تُوَقِ سنگهایی که به اثر یک تحریک مجهول پرتاب میشدند و استخوانهای سر و سینه و دست و پای **حوا** را میشکستند، محو میشد. آدمهای **ملاخان** با صدای بلند و آمیخته با یک شادایی غم انگیز، **حوا** را نفرین میکردند:

«زنا کار!... زنا کار!»

کسی از میان جمعیت بهت زده پرسید:

«این زن بدبخت و فلک زده کی بود، چی کرده بود؟»

ناگهان صدای غمالود جارچی پیر که گفتی از خود بیخود شده بود، بلند شد:

«امروز لب دریا!... به حکم **ملاخان**!... **حوا** به جرم زنا!... **حوا** به جرم زنا!...»

مردم با شنیدن نام **حوا** به خود لرزیدند، لبهای خویش را گزیدند و در سکوت مرگباری فرو رفتند.

لحظه یی بعد، پنجاه مرد که چشمان شان مثل قوغهای آتش سرخ میزدند و دستار های سیاه و کوتاه به سر داشتند، مردم وحشت زده را تیت و پرک کردند :

« گم شوید!... گناهکار ها گم شوید! »

هرکس راهش را گرفت و رفت. تنها **حسن** معلم باقی ماند. او جسد بیجان خونالود و خرد شده **حوا** را که لحظه یی پیش، مانند سپیداری در کنارش ایستاده بود، وحشت زده نگاه میکرد. باورش نمی آمد که دریای خروشان زنده گی او را با چند سنگ و کلوخ چنین زود خشکانده باشند. حیرت زده از خود میپرسید : چرا سنگسارش کردند ؟ **حوا** خه مانند شیر مادر خود پاک و پاکیزه بود!... باز تقصیر آن نطفه یی که در بطنش نفس میکشید چی بود ؟

صدای کسی آمد که میپرسیدش :

« **حوا** چی گناه داشت ها ؟ »

معلم لحظه یی سر پردردش را بلند کرد. دید جارچی پیر بالای سرش ایستاده بود و لجبازانه میپرسیدش :

« **حوا** چی گناه داشت ها؟ »

حسن معلم به چشمان شاریده جارچی نگاه کرد. دید پیر مرد به تلخی میگرید. گفتش :

« وقتی **حوا** زنده بود، همیشه با ناامیدی میگفت : من سه تقصیر دارم. اول این که من مرد نیستم. دوم این که در قریه شما ها به دنیا آمده ام و سوم این که... اما سومش را هیچگاهی به من نگفت. »

جارچی سرش را به راست و چپ تکان داد، با چشمان شاریده اش که مانند دو قوغ فروغ باخته آتش به نظر می آمدند، اطرافش را نگاه کرد، بعد به زمین تف انداخت و رفت.

شام آن روز که ابر های سنگین و باردار مثل هیکلهای عبوس و بد شکل در دامن آسمان گشت و گذار میکردند و یکی بعد دیگر در کام تاریکی غلیظ و متراکم فرو میرفتند، جارچی پیر در کوچه ها میگشت، گفتی هوش و حواس خود را از دست داده بود که غمالود با صدای مرتعشی جار میزد :

« و سومش را هیچگاهی به من نگفت!... و سومش را هیچگاهی به من نگفت! »

پایان

(1) «ملا خان» ترکیب از اسم ملا و خان است که توسط این نویسنده وضع شده است.